



www.txt.ir

دانشگاه در دیس

احمد ساملو WWW.TXT.IR

دشنه در دیس
(۱۳۵۰-۱۳۵۶)

حماسه‌ی جنگل‌های سیاهکل

ضیافت

راوی

اما

تنها

یکی خنجر کج بر سفره‌ی سور
در دیس بزرگ بدل چینی.

میزبان

سروران من! سروران من!
جدا بی‌تعارف!

راوی

میهمانان را

غلامان

از میناهای عتیق
زهر در جام می‌کنند.

لبخندشان

لاله و تزویر است.

انعام را

به طلب

دامن فراز کرده‌اند
که مرگ بی‌دردر
تقدیم می‌کنند.

مردهگان را به رَف‌ها چیده‌اند

زندهگان را به یخدان‌ها.

گرد

بر سفره‌ی سور

ما در چهره‌های بی‌خون هم‌کاسهگان می‌نگریم:
شگفتا!

ما

کیان ایم؟ -

نه بر رَف چیدهگان ایم کز مردهگان ایم

نه از صندوقیان ایم کز زندهگان ایم;

تنها

درگاه خونین و فرش خون‌آلوده شهادت می‌دهد

که برهنه‌پای

بر جاده‌یی از شمشیر گذشته‌ایم...

مدعیان

...که بر سفره فرودآیید؟

زنان را به زردابه‌ی درد

مُطلا کرده‌اند!

دلقک

باغ
بی تندیس فرشته‌گان
زیبایی ناتمامی ست!
خنده‌های ریش خندا میز

ولگرد

شتابان نزدیک و به همان سرعت دور می‌شود
گزمه‌ها قدّيسان اند
گزمه‌ها قدّيسان اند
گزمه‌ها قدّيسان اند
گزمه‌ها قدّيسان اند
قطع با صدای گلوله
سکوت ممتد
طبل و سنج عزاداران از خیلی دور
صدای قدم‌های عزاداران که به‌آهسته‌گی در حرکت‌اند، در زمینه‌ی خطبه‌ی
مداح
صدای سنج و طبل که‌گاه بسیار ضعیف شنیده می‌شود.

مداح

سنگین و حماسی

با طنین سرودی خوش بدرقه‌اش کنید
که شیطان
فرشته‌ی برتر بود
مجاور و همدم
هر اس به خود نگذاشت
گرچه بال‌هایش جاودانه‌گی‌اش بود،
فریاد کرد «نه»
اگرچه می‌دانست
این
غریب نومیدانه‌ی مرغی شکسته‌پر است
که سقوط می‌کند.

شرمسار خود نبود و
سرافکنده
در پناه سرد سایه‌ها نگذاشت:
راه‌اش در آفتاب بود
اگرچند می‌گذاخت
و طعم خون و گدازه‌ی میس داشت؛
و گردن افراشته،
هر چند
آن که سر به گریبان درکشد
از دشنام کبود دار
ایمن است.

راوی

با همان لحن

گفتندش:

« - چنان باشد
که آوازِ گرگ را انکار کنی
و زمزمه‌ی آبی را
که در رهایی
می‌سراید.»

ولگرد

لیکن این خردنمون
حقیقتِ عظیمِ جهان است.
و عظمتِ هر خورشید
در مهجوری چشم
خردی اختر می‌نماید،

و ماه
ناخنِ کاغذینِ کودکی
که نخستین بار
سکه‌بیش به مشت اندر نهاده‌اند
تا به مقرض‌اش
بچینند.

ماه
ناخنِ کوچک
و تک‌شاهی سیمینِ فریب! -
اما آن‌کو بپذیرد
خویشتن را انکار کرده است.

این تاج نیست کز میانِ دو شیر برداری،
بوسه بر کاگلِ خورشید است
که جان‌ات را می‌طلبد
و خاکسترِ استخوان‌ات
شیربهای آن است.

مداح

زنان
عشق‌ها را آورده بودند،
اندام‌های‌شان
از حرارتِ پذیرفتن و پروردن
تبدار می‌نمود،

طلب
از کمرگاه‌هاشان زبانه می‌کشید
و غایتِ رهایی
بر عُریانی‌شان
جامه‌ی عصمت بود

زنانِ عاشق

با خود در نوحه

ریشه
فروترین ریشه

از دل خاک ندا داد:
« - عطر دورترین غنچه

می‌باید
عسل شود!»

مداح

مادران

در طلب شما
عشق‌های از یادرفته را باز آفریده‌اند،
که خون شما
تجربه‌ی سربلند بوده است.

مادران

ریشه، فروترین ریشه
از دل خاک
نداد داد:
« - عطر دورترین غنچه
می‌باید عسل شود!»

آه، فرزندان!
فرزندان گرم و کوچک خاک
- که بی‌گناه مرده‌اید

تا غرفه‌های بهشت را
بر والدان خویش
در بگشایید!

ما آن غرفه را هم‌اکنون به چشم می‌بینیم
بر زمین و، نه در سراب لرزان بهشتی فریبناک،
با دیوارهای آهن و
سایه‌های سنگ
و در پناه درختانی
سایه‌گستر
که عطر گیاهی‌اش یادآور خون شماس
که در ریشه‌های ایثاری عمیق
می‌گذرد.

مداح

مردان از راه‌کوره‌های سبز
به زیر می‌آیند.
عشق را چونان خزهی
که بر صخره
ناگزیر است

بر پیکره‌های خویش می‌آرند
و زخم را بر سینه‌های‌شان.
چشمان‌شان عاطفه و نفرت است
و دندان‌های اراده‌ی خندان‌شان
دشمنی معلق ماه است
در شب راژن.
از انبوهی عبوس
به سیاهی

نقبي سرد مي بُرند
(آنجا كه آتش و آفرا بي هوده رُسته است
و رُستن
وظيفه بيست
كه خاك

خمياز هكشان انجام مي دهد
اگر چند آفتاب
با تيغ براقاش

هر صبح
بند ناف گياهي نورُسته را قطع مي كند؛
خود به روزگاري
كه شرف

نُدرتيست
بُهت انگيز

كه نه آسايش خفته گان
كه سكون مرده گان را
اشفته مي كند.)

خطيب

خودشيفته گان، اي خودشيفته گان!
قديس وانمودن را

چه لازم است
كه پشت بر مغرب روزي چنين سنگين گذر
بنشينيد

و سر

در مجمر زرين آفتاب
بگذاريد؟

چه لازم است

چنان بنشينيد

كه آفتاب

هاله بر گرد صورت هاتان شود؟
كه آن دشنه ي پنهان آشكار

از پيش

حجت

به حقانيت اين رسالت يزداني

تمام کرده است!

دُهل بزرگ كه با ضربه هاي چهارتايي از خيلي دور به گوش مي رسد ناگهان قطع
مي شود. سكوت سنگين ممتد.

راوي

دُروج

استوار نشسته است

بر سكوي عظيم سنگ

و از كنج دهان اش

نُف خنده ي رضايست

بر چانه مي دود.

ايچيان

از دريا تا دريا، بر چار گوشه ي مُلك

هر دری را به تفحص می‌کوبند
و جارچیان از پس ایشان بانگ بر می‌دارند:

از دور و نزدیک درهایی به‌شدت کوفته می‌شود

جارچی‌ها

در فواصل و با حجم‌های مختلف

« - باکره‌گانی

شایسته‌ی خداوندگار!

باکره‌گانی شایسته

شایسته‌ی خداوندگار!»

دلغک

پنداری با خود

که باغِ عفونت

میراثی گران است!

باغِ عفونت

باغِ عفونت

باغِ عفونت...

راوی

اما

ر عشه‌افکن

پرسشی

تنوره‌کشان

گرد بر گرد تو

از آفاق

برمی‌آید:

شهادت داده‌اند

که وسعت بی‌حدودِ زمان را

در گردشِ چار هجایی سال دریافته‌ای،

شهادت داده‌ای

که رازِ خدا را

در قالبِ آدمی به چشم دیده‌ای

و تداوم را

در عشق.

مدعیان

هنگامی که آفتاب

در پولکِ پوکِ برف

هجی می‌شود

آیا بهار را

از بوی تلخِ برگ‌های خشک

که به گلخن می‌سوزد

تبسمی به لب خواهد گذشت؟

دلغک

نیشخندی

آری.

گزمه‌ها قَدِّسان‌اند!

گزمه‌ها

قَدِّسان‌اند!

مدعیان

...و حقیقت مطلق جهان، اکنون
به جز این دو چشم بداندیش خون‌چکان نیست -

یک مدعی

این دو چشم خیره

بر این سر

که از پس شیشه و سنگ

دزدانه

تو را می‌پاید.

دلقک

می‌دانم!

و به صداقت چشمان خویش اگر اعتماد می‌داشتم

دیری از این پیش دانسته بودم

که آنچه در پاکی آسمان نقش بسته است

به جز تصویر دوردست من نیست.

خطیب

تو می‌باید خاموشی بگزینی

به جز دروغات اگر پیامی

نمی‌تواند بود،

اما اگر ت مجال آن هست

که به‌آزادی

نالهایی کنی

فریادی در افکن

و جانان را به‌تمامی

پشتوانه‌ی پرتاب آن کن!

بهار ۱۳۵۰

شبانہ (۲۴)

یلہ

بر نازکای چمن

رها شده باشی

پا در خنکای شوخ چشمه‌یی،

و زنجره

زنجیره‌ی بلورین صدایش را بیافد.

در تجرد شب

و پسین وحشت جانان

ناآگاهی از سرنوشت ستاره باشد

غم سنگینات

برای ضیاءالدین جاوید

تلخي ساقه‌ی علفي كه به دندان مي‌فشري.

همچون حبابي ناپايدار
تصويرِ كاملِ گنبدِ آسمان باشي
و رويينه
به جادويي كه اسفنديار.

مسيرِ سوزانِ شهابي
خطِ رحيلِ به چشمات زند،
و در ايمن‌تر گنجِ گمانات
به خيالِ سستِ يكي تلنگر
آب‌گينه‌ی عمرت
خاموش
در هم شكند.

مهر. ۱۳۵۰

در شب

فردا تمام را سخن از او بود. -
گفتند:

« - بر زمينه‌ی تاريخِ آسمان
تنها

سياهي شل‌اش نقش بسته است،
و تا زمانِ درازی
جز جنگ‌جنگِ لختِ ركاب‌اش بر آهنِ سگكِ تنگِ اسب
و تيك و تاكِ رو به افولِ سُم‌اش به سنگ
نشنيده گوشِ شب‌بیداران
آوازی.»

تنها، دو تن سه تني گفتند:
« - از هيبتِ سكوتِ به‌ناهنگام در شگفت،
از پشتِ قابِ پنجره در كوچه ديده‌يم،
انبوهِ ظلمتي متفكر را

كه مي‌گذشته است
و اسبِ خسته‌يي را از دنبال
مي‌كشيده است

و سگ‌ها

احساسِ رازناكِ حضوري غريب را
تا ديرگاه در شبِ پاييزی
لاييده‌اند؛

زيرا چنان سكوتِ شگرفي با او بر ذهن نقش بسته‌ست
كاوازي روپشِ نگرانِ جوانه‌ها بر توسعه‌های آن سويِ تالاب
چون غريبو
در گوش‌ها نشسته‌ست!»

□

یادش به خیر مادرم!
از پیش
در جهد بود دائم، تا پایه‌گن کند
دیوار. اندهی که، یقین داشت
در دل ام
مرگاش به جای خالی‌اش احداث می‌کند. -

خندید و
آن‌چنان که تو گفتی من نیستم مخاطب. او
گفت:

« - می‌دانی؟
این جور وقت‌هاست
که مرگ، زله، در نهایتِ نفرت
از پوچی و وظیفه‌ی شرم‌آورش
ملال
احساس می‌کند!»

بهمن ۱۳۵۰
بازسروده در ۱۳ خرداد ۱۳۷۴

گفتی که باد مرده ست ...

گفتی که:
« - باد، مُرده‌ست!
از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش
بر آسیابِ خون،
نشکسته در به قلعه‌ی بی‌داد،
بر خاک نَفکنیده یکی کاخ
بازگون
مُرده‌ست باد!»

گفتی:
« - بر تیزه‌های کوه
با پیکرش، فروشده در خون،
افسرده است باد!»

تو بارها و بارها
« - بر تیزه‌های کوه
شرمساری
از مرده‌گان کشیده‌ای.
(این را، من

همچون تبی
- دُرُست
همچون تبی که خون به رگام خشک می‌کند -
احساس کرده‌ام.)

□

وقتی که بی‌امید و پریشان
گفتی:

« - مُردهست باد!
بر تیزه‌های کوه
با پیکر کشیده‌به‌خون‌اش
افسرده است باد! » -

آنان که سهم هوشان را
با دوستاق‌بان معاوضه کردند
در دخمه‌های تسمه و زرداب،
گفتند در جواب تو، با کبر دردشان؛
« - زنده است باد!
تازنده است باد!
توفان آخرین را
در کارگاهِ فکرتِ رعذاندیش
ترسیم می‌کند،
کبرِ کثیفِ کوهِ غلط را
بر خاک افکنین
تعلیم می‌کند. »

(آنان
ایمان‌شان
ملاطی
از خون و پاره‌سنگ و عقاب است.)

□

گفتند:
« - باد زندهست،
بیدارِ کارِ خویش
هشیارِ کارِ خویش! »

گفتی:
« - نه! مُرده
باد!
زخمی عظیم مُهلک
از کوه خورده
باد! »

تو بارها و بارها
با زندگی
شرمساری
از مُرده‌گان کشیده‌ای،
این را من
همچون تویی که خون به رگام خشک می‌کند
احساس کرده‌ام.

۸ بهمن ۱۳۵۳

فراقی

چه بی‌تابانه می‌خواهات ای دوریات آزمون تلخ زنده‌به‌گوری!
چه بی‌تابانه تو را طلب می‌کنم!

بر پشتِ سمندی
گویی
نوزین

که قرارش نیست.
و فاصله
تجربه‌ی بی‌هوده است.

بویِ پیرهن‌ات،
این‌جا
و اکنون. -

کوه‌ها در فاصله
سردند.
دست

در کوچه و بستر
حضورِ مأنوسِ دستِ تو را می‌جوید،
و به راه اندیشیدن
یأس را
رَج می‌زند.

بی‌نجوای انگشتان‌ات
فقط. -
و جهان از هر سلامی خالی‌ست.

فروردین ۱۳۵۴
م

شپانه (۲۵)

شانه‌ات مُجاب‌ام می‌کند
در بستری که عشق
تشنه‌گی‌ست

زالالِ شانه‌هایت
همچنان‌ام عطش می‌دهد
در بستری که عشق
مُجاب‌اش کرده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

زبان دیگر

مگو
بی‌چیز و نارساست
بانگِ اذان
خالی‌نومید را مرثیه می‌گوید، -
وَيْلٌ لِّلْمُكْذِبِينَ!

□

.....
.....

به نمادی ریاضت‌کشانه قناعت کن
قلندرانه به هویی،
همچنان که «تو»
ابلاغ ژرفِ محبت است
و «سُرخی»
حُرمتی
که نمازش می‌بری.

□

از کلامات بازداشتند
آن چنان که کودک را
از بازیچه،
و بر گرده‌ی خاموشِ مفاهیم از تاراجِ معابدی بازمی‌آیند
که نمازِ آخرین را
به زیارت می‌رفتیم.
چه‌گونه با کلماتی سخن باید گفت که‌شان به زباله‌دان افکنده‌اند؟
- با «چرکتابی»
از «سپیدی»
از آن‌گونه که شاعران
با ظلماتِ بی‌عدالتِ مرگِ خویش از طبیعتِ آفتاب سخن گفتند.

پاییز ۱۳۵۴

هنوز در فکر آن کلاغم

برای اسماعیل خوئی

هنوز
در فکرِ آن کلاغم در دره‌های بوش:

با قیچی سیاه‌اش
بر زردی برشته‌ی گندم‌زار
با خش‌خشی مضاعف
از آسمانِ کاغذی مات
قوسی بُرید کج،
و رو به کوهِ نزدیک
با غارِ غارِ خشکِ گلویی‌اش
چیزی گفت
که کوه‌ها

بی‌حوصله
در زلّ آفتاب
تا دیرگاهی آن را
با حیرت
در کله‌های سنگی‌شان
تکرار می‌کردند.

□

گاهی سوال می‌کنم از خود که
یک کلاغ
با آن حضورِ قاطعِ بی‌تخفیف
وقتی

صلاتِ ظهر
با رنگِ سوگوارِ مُصرّش
بر زردی برشته‌ی گندم‌زاری بال می‌کشد
تا از فرازِ چند سپیدار بگذرد،
با آن خروش و خشم
چه دارد بگوید

با کوه‌های پیر
کاین عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود
در نیمروزِ تابستانی
تا دیرگاهی آن را با هم
تکرار کنند؟

شهریور ۱۳۵۴

خطابه‌ی تدفین

غافلان
همسازند،
تنها توفان
کودکانِ ناهم‌گون می‌زاید.

همساز
سایه‌سازان‌اند،
محتاط
در مرزهای آفتاب.
در هیأتِ زندگان
مرده‌گان‌اند.

وینان
دل‌به‌دریا فگنان‌اند،
به‌پای دارنده‌ی آتش‌ها
زندگانی
دوشادوشِ مرگ
پیشاپیشِ مرگ
هماره زنده از آن سپس که با مرگ
و همواره بدان نام
که زیسته بودند،

که تباهی
از درگاهِ بلندِ خاطره‌شان
شرمسار و سرافکنده می‌گذرد.

کاشفانِ چشمه
کاشفانِ فروتنِ شوکران
جوینده‌گانِ شادی
در مجری آتش‌فشان‌ها

شعبده‌بازان لبخند
در شب‌کلاه درد
با جاپایی ژرف‌تر از شادی
در گذرگاه پرنده‌گان.

□

در برابر تُندر می‌ایستند
خانه را روشن می‌کنند.
و می‌میرند.

۲۵ اردیبهشت ۱۳۵۴

شکاف

در اعدام خسرو گل‌سرخي

زاده شدن
بر نیزه‌ی تاریک
همچون میلاد گشاده‌ی زخمی.

سفر یگانه‌ی فرصت را
سراسر

در سلسله پیمودن.

بر شعله‌ی خویش

سوختن

تا جرقه‌ی واپسین،

بر شعله‌ی حُرمتی

که در خاک راه‌اش

یافته‌اند

بردگان

این‌چنین.

این‌چنین سُرخ و لوند

بر خاربوته‌ی خون

شکفتن

وین‌چنین گردن‌فراز

بر تازیانه‌زار تحقیر

گذشتن

و راه را تا غایتِ نفرت

بریدن. -

آه، از که سخن می‌گوییم؟

ما بی‌چرا از ندگان ایم

آنان به چرامرگِ خود آگاهان‌اند.

۱۳۵۴

سمیرمی

برای هوشنگ کشاورز

با سُمضربه‌ی رقصانِ اسب‌اش می‌گذرد

از کوچه‌ی سرپوشیده

سواری،

بر تسمه‌بند قرابین اش
برق هر سگه
ستاره‌یی
بالای خرمنی

در شب بی‌نسیم
در شب ایلاتی عشقی.

چار سوار از تنگ در اومد
چار تفنگ بر دوش شون.

دختر از مهتابی نظاره می‌کند
و از عبور سوار

خاطره‌یی
همچون داغ خاموش زخمی.

چار تا مادیون پشت مسجد
چار جنازه پشت شون.

شهریور ۱۳۵۴

سپیده دم

به هزار زبان
و لوله بود.

بیداری
از افق به افق می‌گذشت
و همچنان که آواز دور دست گردونه‌ی آفتاب
نزدیک می‌شد

و لوله‌ی پراکنده
شکل می‌گرفت
تا یک‌پارچه
به سرودی روشن بدل شود.

پیش‌بازیان
تسبیح‌گوی
به مطلع آفتاب می‌رفتند

و من
خاموش و بی‌خویش
با خلوت ایوان چوبین
بیگانه می‌شدم.

مرداد ۱۳۵۵
بهمنمیر

ترانه آبی

قیلوله‌ی ناگزیر
در تاق‌تاقی حوض‌خانه،
تا سال‌ها بعد

برای ع. پاشایی

آبی را
مفهومی از وطن دهد.

امیرزاده‌یی تنها
با تکرار چشم‌های بادام تلخ‌اش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

لالای نجووارِ فوارِهی خُرد
که بر وقفه‌ی خواب‌آلوده‌ی اطلسی‌ها
می‌گذشت

تا سال‌ها بعد

آبی را

مفهومی

ناگاه

از وطن دهد.

امیرزاده‌یی تنها
با تکرار چشم‌های بادام تلخ‌اش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

روز

بر نوک پنجه می‌گذشت

از نیزه‌های سوزان نقره

به کج‌ترین سایه،

تا سال‌ها بعد

تکرار آبی را

عاشقانه

مفهومی از وطن دهد تا ق تاقی‌های قیلوله

و نجوای خواب‌آلوده‌ی فوارِهی مردد

بر سکوت اطلسی‌های تشنه

و تکرار ناباور هزاران بادام تلخ

در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی

سال‌ها بعد

سال‌ها بعد

به نیم‌روزی گرم

ناگاه

خاطره‌ی دور دست حوض‌خانه.

آه امیرزاده‌ی کاشی‌ها

با اشک‌های آبی‌ات!

آذر ۱۳۵۵

از منظر

به نیلوفر پاشایی، از عموی خسته‌اش

در دل مه

لنگان

زارعی شکسته می‌گذرد

پادرپای سگی

گامی گاه در پس و

گاه گامی در پیش.

وضوح و مه
در مرز ویرانی
در جدال اند،
با تو در این لگهی. قانع آفتاب اما
مرا
پروای زمان نیست.
خسته
با کولباری از یاد اما،
بی‌گوشه‌ی بامی بر سر
دیگر بار.
اما اکنون بر چارراه زمان ایستاده‌ایم
و آن‌جا که بادها را اندیشه‌ی فریبی در سر نیست
به راهی که هر خروس بادنمات اشارت می‌دهد
باور کن!

کوچه‌ی ما تنگ نیست
شادمانه باش!
و شاهراه ما
از منظر تمامی آزادی‌ها می‌گذرد!

دی. ۱۳۵۵
رم

باران

تارهای بی‌کوک و
کمان باد. ول‌انگار
باران را
گو بی‌آهنگ بیار!
غبار آلوده، از جهان
تصویری بازگونه در آب‌گینه‌ی بی‌قرار
باران را
گو بی‌مقصود بیار!

لبخند بی‌صدای صد هزار حباب
در فرار
باران را
گو به‌ریشخند بیار!

□
چون تارها کشیده و کمان‌کش. باد آزموده‌تر شود
و نجوای بی‌کوک به ملال انجامد،
باران را رها کن و
خاک را بگذار
تا با همه گل‌بیش
سبز بخواند

باران را اکنون
گو بازی‌گوشانه بیار!

۲۶ دی ۱۳۵۵
م

شبیانه (۲۵)

زیباترین تماشاست
وقتی
شبیانه

بادها

از شش جهت به سوی تو می‌آیند،
و از شکوهمندی یاءس انگیزش
پرواز شامگاهی درناها را

پنداری

یکسر بهسوی ماه است.

□

زنگار خورده باشد و بی‌حاصل

هر چند

از دیرباز

آن چنگ تیزپاسخ احساس

در قعر جان تو، -

پرواز شامگاهی درناها

و بازگشت بادها

در گور خاطر تو

غباری

از سنگی می‌روبد،

چیز نهفته‌ی ت می‌آموزد:

چیزی که ای بسا می‌دانسته‌ای،

چیزی که

بی‌گمان

به زمان‌های دور دست

می‌دانسته‌ای.

۲۶ دی ۱۳۵۵
م

ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاه پرندایی،

هیچ‌کجا دیواری فروریخته بر جای نمی‌ماند.

سالیان بسیار نمی‌بایست

دریافتن را

که هر ویرانه نشانی از غیاب انسانیست

که حضور انسان

آبادانیست.

□

همچون زخمي
همه عُمر
خونابه چکنده
همچون زخمي
همه عُمر
به دردی خشک تپنده،
به نعره‌يي
چشم بر جهان گشوده
به نفرتي
از خود شونده، -

غياب بزرگ چنين بود
سرگذشت ويرانه چنين بود.

□

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند
کوچک
کوچک‌تر حتا
از گلوگاه يکي پرنده!

دی. ۱۳۵۵

ر م

پريدن

رها شدن بر گرده‌ی باد است و
با بي‌ثباتي سيماب‌وار هوا بر آمدن
به اعتماد استقامت بال‌های خویش;
ورنه مسأله‌يي نيست:
پرنده‌ی نوپرواز
بر آسمان بلند
سرانجام
پَر باز می‌کند.

جهان عبوس را به قواری همّت خود بُريدن است،
آزاده‌گي را به شهامت آزمودن است و
رهائي را اقبال کردن
حتا اگر زندان
پناه ایمن آشیانه است
و گرم‌جای بي‌خيالي سينه‌ی مادر،
حتا اگر زندان
بالش گرمی‌ست
از بافه‌ی عنكبوت و تارک پيله.
رهائي را شايسته بودن است
حتا اگر رهائي

دامِ باشه و فرقي ست
يا معبرِ پُر دردِ بيکاني
از کمانِي؛
وگر نه مسأله يي نيست:
پرنده ي نو پرواز
بر آسمانِ بلند

سرانجام
پَر باز مي کند.

۲۱ آذر ۱۳۵۶
نيوجرسي